



پایان نامه مقدونی

پایان نامه مقدونی
به قلم زینب ۲۲۷ Zeynab

RASHAY.IR
DES BY TIFA



«به نام خالق»

نام داستان: پایان نامه مقدونی

ژانر: اجتماعی، طنز

نویسنده: zeynab227

طراح کاور: طیف

فایلر: طیف

منبع انتشار: انجمن راشای

خلاصه: پایان نامه مقدونی حکایت و ارونکی‌های سازگار است، از جوان تحصیلکرده ای که افکار آشوبش او را به اسارت مکان اشتباهی می‌برد و با مرد میانسال عجیبی آشنا می‌کند.



مقدمه:

گاه همه چیز بر وفق مراد است و گاه به طرز هولناکی مقابلمان گارد میگیرد. گاه دل را از روی خوش زندگی چراغانی میکند و گاه با بیرحمی چنان زمینت میکوبد که تا پایان عمر رغبت نمیکنی بلند شوی! گاه حتی با تپشهای بیسروسامانش دودمانت را به تاراج هر بیگانهای میبرد.

همه چیز شامل خیلی چیزهاست، اما در یک چیز خلاصه میشود. قلب؟! هه! امان از آن یک چیز حقهباز که قلب را سپر خودش کرده و به نام احساس آن، منطق خودش را وبال هفت نسلمان میکند! همه چیز را گردن عشق فلکزده نیندازید که همین عشق در همان مغز گردوییمن جا گرفته. بله! مغز مبارک، همان تسخیرکننده روان انسانها که با آموختههایمان سروکار دارد که اگر درست درمان بذرش نپاشی و آبش ندهی و علفهای هرزش را نسوزانی، حاضر است عاقبت اشتباهت را با فنا دادنت امتحان کند!

راشای



صدای خشخش برگهای خزان زیر پایم اوج لذت است، اوج افتخار، اوج غرور... احساس کسی را دارم که روی فرش قرمز مراسم جایزه اسکار یکهتازی میکند، یا در جشنواره فلان دهه و بهمان تهیهکننده بخت برگشتهای دعوت به اهدای لوح میشود و من با وجودی که از شب قبل مراسم در شکم مراسم حنابندان است و فشارش اسید معده را همانند آبشار نیاگارا در دیوارهای معدهام به تلاطم انداخته، شق و رق روی فرش قرمز خودنمایی میکنم.

هنگام خوشآمد گویی مرد راهنما که تا کمر برایم دولا راست میشود، به تقلید از جانور چهارپای فهمیده سر میجنبانم، مانند میرکت دُم عصایی روی صندلیام مینشینم و تا پایان مراسم که حتی خودشان هم نمیدانند چه موقع جوهر زبانشان خشک میشود و لطف میکنند جوایزمان را اهدا کنند، گردن غازی دراز میکنم. چشمانم از جغد هم جغدتر میشود و پلک زدن یادش میرود. آخر کم چیزی نیست. اگر حتی هنگام خطاب کردن نامم و بالا رفتن از پلهها پایم بلغزد و تا جلوی صندلی تهیهکننده بخت برگشته چرخ و فلکی بروم و حضار از خنده این حادثه اسفبار رودل کنند هم چیزی نیست! پایان نامهام پس از کش و قوسهای فراوان، رقیبهایش را به ملکوت اعلی رانده! معلوم است که چیزی نیست!

نیشم تا بناگوش باز شد و صورتم را رو به درختهای چروکیده بلند کردم. آه که چه حالی کردم هنگام به پا خواستن داورها، جفت چشم نعلبکی شده پدرم را دیدم! چقدر از حرص اینکه پایاننامهام چنگی به دل نمیزد، چنگ به دیوار میزد! انصافاً چنگ هم به دل میزد، فقط چنگکش جگر را شرجه و عقلها را برای اخذ رقم قبولی زایل نمیکرد. البته در شأن کسی نمیآورد؛ مثلاً قاهقهه پدرم را مانند خودش پاسخ میدادم و در خلوت در جواب مسخره کردنهایش شکلکهای مناسب سن او خلق میکردم!

اعتراف میکنم دلم از خنکی زیاد یخبندان میشد و خرسهای قطبی را به ضیافت دعوت میکرد، هرچند آتش بیار معرکه شدن پدر خوش مشربم، مجال کوچ خرسهای زبان بسته را نمیداد! با این حساب حق ندارم از تشویق داورها به ابتکارم آن هم در برابر چشمهای توپ بستکبال شده پدرم ذوقمرگ شوم؟

با احساس خیسی کوچک کنج پیشانی، سبابهام را روی آن کشیدم. پاهایم از قلم افتاد و نگاه تحسینآمیزم خم شد تا پرندهای که افتخار داده بود روی پیشانیام نشان همدردی بگذارد رصد کند! زاغ طاووسپری روی بزرگترین شاخه درخت رژه میرفت و چشمانم را به جمال دو رنگش روشن نمیکرد. قربان تواضعش بشوم! برگی دستمال از جیبم خارج کردم و روی شاهکار مفتخرانهام کشیدم! زبان در دهان چرخاندم:

-دمت گرم مارو آدم حساب کردی!

فضلهای کنار پایم چسبید. خندهام گرفت و تن صدایم بالا رفت.

-دست و دل بازیتو بنازم!

زاغ جهید و تکان خفیفی به شاخه وارد شد. دو نوجوان که از کنارم میگذشتند با واکنشم از جا پریدند و با شگفتی به من عاقل زل زدند. یکی از آنها که شش جیب پوشیده بود پیش آمد و گفت:

-داداش چقد زدی بالا؟

لبانم کش آمد و ضربه آرامی به شانه لاغرش کوبیدم و سرزنده و شاداب گفتم:

-هرچی کرمته!

همراهش نیشخندی زد و بازوی دوست خندهرویش را گرفت و همراه خود کشید، اما شنیدم که زهرش را مورد عنایتم داد.

-ما با کیا شدیم هشتاد میلیون! مشنگ!

لبخند دنداننمای عریضم نزدیک بود فکم را دو شقّه کند! بروند به جان اسکندر دعا کنند که شانس با آنها یار است، با هرکه آموختههای گوهربارش را به هر زبانی به رویم بمباران کند و فلنگ را بندد. فراغبال به راهم ادامه دادم. این سرمستی پس از سخنرانیم را مدیون مردی هستم که چندی پیش در این پارک دیده بودم. این مرد را خدا برایم فرستاد. آبرویم را جلوی پدر لقلقه زبانم خرید، دم برادرم را چید و نذر مادرم را ادا کرد، چرا که قسمت عمده محتوای پایاننامهام از سخنان و پندهای این مرد شریف استخراج شد. اسکندر حتی ادبیات زبانم را تغییر داد، اگرچه سروته همنشینی من با او فقط چند ساعت بود، تمام عصر و پاسی از شب. ...

دستهایم را به جیب بارانی مشکبام فرو بردم و آزادانه نفسم را به هوا رها کردم. شیرینبختانه یا شوربختانه فردی بسیار تأثیرپذیر از دیگران هستم. ماهیت دیگرانش هم برایم تفاوتی ندارد. گاهی از لیوانی که نوشیدن را برایمان آسان و بوی نفس معطرمان را در خود حبس میکند و آب زلالش را در اختیارمان میگذارد. گاهی از گوسفندی که برایش فرقی نمیکند در دهانش علوفه بریزیم یا عرق کاسنی، پلاستیک در حلقش فرو کنیم یا پفک حلقهای، کاه جلوییش بیندازیم یا کاغذ کاهی! همان را میلمباند و در ازایش از کله مبارک تا کفشهای اسپرتش را پیشکش گوارشمان میکند. سخاوتمندتر از گوسفند هم هست؟! گاهی هم از ماهی کند ذهنی که نمیدانم چه خیری از انسان دیده که مغز مبارکش را با آیکیوی بالا نوش جانمان میکند! بعید نیست دلش برای فسفرهای دود شده مغزمان سوخته باشد. این مرد هم به نوبه خود، قسمت خفتهام را بیدار کرد و با آن چشمهای بلوطی رنگش، روی دیگر دنیا را نشانم داد.

به قدمهای گنجشکوارم سرعت بخشیدم تا پیش از تاریکی هوا او را ببابم. محل ثابتش را نمیدانم، اما به یاد دارم که اسکندر پارک و عظمتش را خانه خود خواند، بنابراین با کمی تفحص حتماً او را مییابم. هرلحظه با لبخندی که بر لبم جوانه میزند، به آن روز میاندیشم.

در یکی از روزهای پر جنبوجوشی که در پی ایده‌های جاندار مانند ران مرغ در روغن ماهیتابه جلز و ولز میکردم، یأس و دلچرکینیا را در این پارک آوردم و بدنم را روی یکی از نیمکتهای زنگ زده دور فلکه کوباندم. بماند که آهن نیمکت فلان، فلان شده چنان دردی را تا ماتحتم پیچاند که حاضر بودم هرکار کنم تا از دلش دربیآورم! کولهام را کنارم انداخته و نگاه زارم را دوخته بودم به یک وجبیهای جیغ جیغویی که از سرسرها سرازیر میشدند. صدایشان تالاموسم را به بصلالنعام منگنه میزد.

نمیشد با کودک جماعت دهان به دهان شوم. آنجا حریم بازی آنها بود. هر گلی بود باید به سر مغز پوسیدهام میزد که با یک پیچ اشتباهم به جای کافیشاپ، من را به کودکستان فرستاد. در پارک دو فلکه بزرگ وجود داشت که یکی از آن متعلق به بزرگسالان و دیگری برای خردسالان بود. زورم میآمد تا رفتن به فلکه دیگر تکانی به خودم بدهم. لاقلا دیدن دنیا از ذهن بیرایای کودکان، بهتر از ذهن ریاکار بزرگان بود. هر زاویه فلکه را مینگریستم، آدمها مانند مور و ملخ جابهجا میشدند. خدا زیادشان کند! مانده بودم این وقت ظهر خواب نداشتند؟

بیشتر پسرها از سرایشی سرسرها بالا میرفتند و جیغ اعتراض دخترها را درمیآوردند. تنها یک پسر نردهها را محکم گرفته بود که با شناختی که از همجنسانم داشتم، در کمتر از پنج دقیقه او را در جمع شرورها میدیدم.

چشم گرداندم به الاکلنگی که یک سمت دختر مو خرگوشی نشسته بود و سمت دیگرش پسری فربه از آن خانه خرابکنهای موزی! به محض اوج رفتن دخترک، پاهای پسرک بر زمین جفت میشد و تعادل اهرم را به هم میزد.

سگرمه‌هایم پرید و چشمه‌هایم رغبت کرد به تماشای صحنه بعدی بنشیند، به یکی از همان آتش پاره‌های پایین سرسره که به فلکه وسط صندلیهای فلزی چسبان هجوم آورده بود، آن را محکم میچرخاند و دخترکها را عاصی کرده بود و ککش به جای گزیدن، روی مغز فندقی خبیث پسرک یورتمه میرفت!

تک خندی زدم. من هم کم از این آتشها به پا نمیکردم، با این تفاوت که مشتهای مادرم همیشه آنقدر متین پس سرم را نوازش میکرد که یک هفته از تاب برداشتن مخچهام مسیرها را زیگزاگی میرفتم. تنها شانس که داشتم پدرم من را با خود نمیبرد. با کتکهای مادرم رام نمیشدم.

دمی گرفتم و متفکرانه سر جنباندم. بچه‌های هر دهه اشتراکهای زیادی با هم داشتند که تاکنون پابرجا مانده بود؛ مثل شرارت پسرها، جیغ دخترها، بیقانونی پسرها و قانونمندی دخترها... ناگاه صاعقه‌ای در آسمان ذهنم جرقه زد و روشن شد. مگر دنبال ایده نبودم؟ میشد از تحلیل رفتار این بچه‌ها شروع کرد. کاجی که بهتر از هیچی بود! نبود؟!

شتابان دست به کولهام بردم تا بار دیگر نگاهی به پوشه مربوط به مطالبه‌هایی بیندازم که مانند سیب گاز زده روی هم تلنبار کرده بودم، اما صدای دلنشین پدرم خرامان در رگه‌هایم جریان یافت و دست نوازش به موهایم کشید و آسمانم را تیره و تار کرد.

- «مردم پسر بزرگ میکنند عصای دستشون بشه، پسر یه لاقبای من هنوز دهندش بو شیر مادرشو میده. پسرای مردم سرشون تو حساب و کتاب مغازه باباشونه، وارث من سرش هنوز تو دفتر مشقشه».

هیولای خشمگین درونم در حال غرش بود. پلکهایم را محکم بر هم فشردم و کوله همیشه بلا تکلیف و مظلوم را سر جایش چپاندم. عذابی که پدرم با متلکهایش به روانم وارد میکرد، قابل جبران نبود. دیگر داشت باورم میشد که من از ازل وصله این خانواده نبودم، یا نه! حرفم را پس گرفتم. پدرم، پدری کردن بلد نبود. خیالم هفت دولت آزاد باشد! من اگر بد هم بودم، تا قیام قیامت بیخ ریش پدرم میماندم. اصلاً به من دخلی نداشت. میخواست ژن لجبازیاش را به من وارث ندهد و کمی برای شازده کوچکش بگذارد! آدم که با نیمه دیگرش در نمیافتاد، میافتاد؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و فراخبال پا روی پا انداختم. ابد! اصلاً به من چه ربطی داشت که پدرم زمان نوشتن فتوایش استقلال پسرانش را نادیده گرفت! قرار نبود که اولادش جا پای او بگذارند. تا زمانی که آسفالت پهن است پا در گل فرو بردن چه سود؟ کورم مگر؟! به پدرم باشد، باید پسرانش جلوی زانو میزدند و تا انگشت اشارهشان را به اجازه از هرکاری سیخ نمیکردند، حق دست در دماغ بردن هم نداشتند!

سرم را به تأیید حرفم بالا و پایین کردم و نگاه متکبرم را بیهدف به چمنزار اطراف دوختم. هروقت دچار دوگانگی افکار میشدم، عاقبت پدرم را بر کرسی دادگاه مینشاندم و خودم در جلد شاکی، وکیل، شاهد و حتی دادستان میرفتم. به گمانم قاضی جن دیده یا از ترس کله ملق زدن پدرم سر در پر خود پنهان کرده بود که تنها تنفس اعلام میکرد و قال قضیه را نمیکند! دیگر نفسی برایمان نمانده بود!

پوف کلافهای کشیدم. استادهای دانشکده مانند کودک شش ماهه نفخ کرده آنقدر بر سرم نق میزدند که تار سالمی بر سرم نمانده بود، وگرنه پیشتر روی ماه روانشناسی بالینی را بوسیده بودم که هیچ، دانشجوی قضاوت هم میشدم تا به پدرم ثابت کنم دنیا دست کیست.

لبهایم به عریضی لبخند کودکان خندید و دستهایم را آسوده‌خاطر روی پشتی نیمکت نهادم. انگار بر تخت پادشاهی نشسته بودم و پدرم آن سوی فلکه با لحن مختص به خودش که هنگام تعریف کردن از حسنات نداشتهاش یک ملت را سر کار میگذاشت، اینک از پسر ارشد و ذهن بلندبالایش حرف میزد.

کمتر از سه هفته دیگر تا تحویل پایاننامه و دفاعم نمانده بود. به یکباره اضطراب در جانم رفت و مانند پاککن حال خوشم را زایل کرد. دانشجوها معمولاً پدر و مادرشان را به روز دفاعیه دعوت میکردند، اما آسمان اگر مجللترین سیاره‌هایش را دو دستی تقدیم پدرم میکرد، پدرم یک لگد زیر زحل و لگد دیگری به مشتری میزد و در افق تار و پود فرش‌هایش میرفت! به فرض آمدنش نیم درصد هم باشد، میدانستم حین طوطیوار سخن گفتنم تا نگاه مسلطم به چشموهای پر از استهزاء پدرم بیفتد، همانجا با سری افتاده در محضر داورها از همه بابت گزافه‌گوییهایم پوزش میطلبیدم و میرفتم در گوشه‌های به اشتباهم فکر میکردم!

موهایم را چنگ زدم و نگاه ذره‌بینم تا کله مورچه‌های زیر پایم را شناسایی کرد. همه اینها به درک! مغز مبارک من چرا دست نمی‌جنباند؟ سالهای آزرگار برایش گردو شکننده بودم، ماهیهای مادر مرده را به خوردش داده بودم و هر چه خواست برایش مهیا کردم تا چنین روزی خیر سرش آبروداری کند. سه هفته برای اتمام مطالب خالی از ایده مشخص اصلاً کافی نبود. چه خاکی بر سرم میریختم؟

دستهای بازم را روی زانوهایم چسباندم. سالهای آزرگار جان کندم. مچم از دست به قلم گرفتن باد کرد. گردنم از فرو بردن سرم به کتاب قوز شد. قوز قرنیه هم که گرفتم. با این قوز بالا قوز شدن‌ها کم مانده عصا به دست شوم! ثمره این تلاش باید میرسید به پایان‌نامه‌ای که قصد جانم را کرده بود؟ نیشخندی بر لبم نقش بست. پدرم با عزت پرسش چه کرده بود؟

-چی زدی جوون؟

بازدمم را از ریه خارج کردم. به زانو خم شدم و صورتم را با دستهایم پوشاندم.

-همشهری، با بقچت نیستما!

خطابش من بودم؟! سرم را با تردید بلند کردم و جانب صدا چرخیدم. مردی میانسال با ظاهری نه چندان آراسته به من مینگریست. با ابهام پرسیدم:

-با منی عمو؟

-نه، با پیشی پشت سرتم عمویی!

سرم را برگرداندم به گربه راهراهی که حد فاصل چند شاخه درخت پشت نیمکت لم داده بود و با تیللهای مظلومش میخواست خرم کند! گربه مزاحم! دستم را چماق کردم که زبان بسته‌گرخید و سروصدا کنان از دیدم محو شد.

-مرض داری؟ اونی که باس کیش شه تویی که عزای لاشه‌تو گرفتی!

رویم را برگرداندم به مردی که کلهاش بوی قرمه‌سبزی میداد. بیاعتنا و جدی لب جنباندم:

-آدرس رو اشتباه اومدی عمو.

پوزخندی زد و حرص در چشمهای بلوطیاش دوید.

-منو چند ساله میبینی عمویی؟! میخوای ببرم ثابت بدم؟

در این هاگیر و واگیر همین را کم داشتم که خدا جورش کرد. اجمالی به آسمان نظر کردم و زیر لب گفتم:

-مصبتو شکر!

بیآنکه به مرد نظر بدوزم خوددار و مؤکد گفتم:



-برو عمو! برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.

-بوق نزن بچه! روزی من اگه دست تو بود با قرقره خودمو دار میزدم! چلاق نیستم که دست تو جیب شیپیشی تو کنم.

نه! «ف» که میگفتم فرزندش را تحویل میداد. نگاه مستأصلم را اینبار به نگاه طلبکارش دوختم که مجدد پوزخند زد و فاصلهمان را پر کرد.

-به تریج قبات بر خورد؟ بچه پاستوریزههایی مته تو رو هزار و هفتصد و هفتبار میچپونم تو این جیبم. یه فکل دادی هوا و یه شال انداختی دور گردن و گجت پوشیدی که زلیخاها رو از راه به در کنی؟ راس میگی جیب تنبونت رو بنداز بیرون تراولارو فرو کن تو چشم!

کم مانده بود دهانم از وراجی مرد باز شود. پوفی کشیدم و افسار صدایم را دور حنجرهام گره زدم تا برایم داستان نشود! مژه بستم و باز کردم و لب گشودم:

-من از شما پوزش میخوام آقا!

تا استغفارم را کامل کنم کولهاش را از دوشش برداشت و کنارم پرت کرد و خودش هم روی نیمکت جا گرفت. پلک زدن یادم رفته بود و او فراغبال از توجه به حال مزخرفم، نیمکت را به آغوش گرفت و خیره به روبهرویش زبان چرخاند:

-تو هم بلدی. باشه. با من راحت باش!

ابروهایم درهم شد. این بشر مأمور شده بود بلای جانم شود!

-دلیلی نمیبینم راحت باشم.

-فضانورد کجایی؟

-بله؟!

بالآخره افتخار داد چشمم را به جمال شگفتانگیزش چراغانی کند! لبخند دندانمایی تحویل داد. البته چه دندانانی؟ لبخندش بیشتر لثه‌ها بود!

-خودتو قایم نکن تو ماشین مشدی مندلی وقتی بوق و صندوقش دستمه. نیموجیبهای اینجا هم فهمیدن چته.

ابرو پراندم و در ذهن پروراندم شاید فالگیر باشد و میخواهد این گونه بازار گرمی کند. با استفهام گفتم:

-چمه؟

دیده از من گرفت. با شست راست، تاج ابروی راستش را خاراند و گفت:



-اول برج زهرماری نشست. سگرمهات کمکم وا شد، بعد خندیدی و یه چرخش باباکرمی به گردنت دادی. یهو برق گرفتت.

سگرمههائیم مجدد کج و معوج شد. این جماعت جز سرک کشیدن در زندگی این و آن کار دیگری نداشتند؟ با لحن نه چندان صمیمانه‌ای اخطار دادم:

-زاغ سیاه منو چوب میزدی؟

چشم در چشمم شد. نگاه بلوطی رنگش عجیب حرصم را درمیآورد.

-با زاغها حال نمیکنم. بیشتر فضانوردا رو درمیابم.

با خشم کولهام را از دسته گرفتم. یک ثانیه دیگر میماندم، کارم به تیمارستان میکشید! از جایم برخاستم.

-جامو تنگ نکردی که!

جوابش را ندادم، اما او تازه چانه‌اش گرم شده بود و گویا دلش همصحبت میخواست.

-باشه، فهمیدم بچه پاستوریزهای و آنتن ماننت رو پویا تنظیمه.

یک بند کوله را بر دوش نهادم و با خشم، زیر لبی گفتم:

-دست انداختنهای بابام بس نیست. مردمم پیاز داغشو زیاد میکنن.

قدمی برداشتم که سؤالش مانع حرکتم شد.

-از بابات شکاری؟

به نیمرخ برگشتم.

-به فرض باشم.

تفریحانه نوچ غرایی گفت:

-تابلو دارم میبینم. فرض مرضی در کار نیس.

-خب که چی؟

با آرامش مضحکی پلک زد و لبخند لثنمایش را به رخم کشید.

-مگسی نشو، بشین اینجا بچه!

مرد صنمی با آفتابپرستها نداشت؟! ابتدا با طلبکاریاش متمدنم کرد و حال که میخواستم بروم، با چربزبانی سماجت به ماندن میکرد. نمیتوانست فالگیر باشد. استیصالم را جویا و لحنش نرم شد:

-لولو خورخوره نیستم همشهری. بگیر بشین!



-امر دیگهای باشه؟

دستش را در هوا تکان داد و بیپرده لغز خواند:

-دست ننهت درد نکنه با این انگلی که تحویل دولت داده!

عفت کلامش ماندگاری نداشت! بعید میدانستم حتی بلد باشد. دسته کوله زیر انگشتانم له شد.

-بچهها هم از بزرگتراشون یاد میگیرن.

خشم عمیقی که از پدرم به جانم افتاده بود، هرکسی را که از کنارم رد میشد، میدرید. زیادهرویام را به شأن نیاورد. با چشمهای بلوطیاش به من زل زده بود. گویا قصد داشت چالهای نگاه طوفانیام را پر کند، اما چالهایم ظرفیت نداشت.

-کشته مرده بر و روی فرنگی و چشای آسمونیت نیستم. خوش ندارم کسی واس خاطرم ول کنه بره.

لبی تر کردم بگویم نیمکت دیگری را برای هوا خوردن انتخاب کند، ولی در برابر این مرد پرچانه دیگر رویی برایم نمانده بود. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک عصر بود. نه دل رفتن به خانه را داشتم و نه جایی برای خلوت کردن با دوستی که همدل شود.

-هیچکی قد من از بابام شاکی نبود.

چه خدا سریع جورش کرد! کنار آدمم و نشستم.

-ذهن آدمها رو میخونید؟

عمیق در چشمان آزردهام زل زد و لب و لوچهایم را کج کرد.

-بچه پاستوریزههایی که از غر ننه و قیل و قال باباشون در میرن از خونه، کم به پستم نخوردن.

تکیه دادم و کولهام را میان بازوانم نگه داشتم. جنبوجوش بچهها پرده گوش سالمی برای پارک نگذاشته بود. چشمانم در کاسه چرخید و لب زدم:

-فرار نکردم.

-پاش وا شه در میری.

باد پاییزی لابهلای شاخ و برگها میوزید و از گرمای هوا میکاست. نظری به مرد کردم و لب به پرسش زدم:

-با فرار چیزی حل میشه؟

ژست مفتخرانهای گرفت.

-وضع منو نگاه؟ چی از بچه لاکفلرا کم دارم؟ تازه بیشترم دارم. اونا تا قنداقی بودن از لقمه ننه باباشون مکیدن. گردنشون کلفتتر که شد، پول همون بابا رو لاشخوری هاپولی کردن و یه آبم روش، منتها من دیگه دستم تو جیب بابام نیس.

چهره سبزهروی مرد در تناسب چشمهای بلوطیاش بود. بینیش را هر که نداند با گوشتکوب ورز داده بودند. به ابروهای پاچهبزیاش غبطه میخوردم که زحمت نداده بود با انگشت بزاقیاش آن را مرتب کند! هفت قرآن به میان، در این سن خوب مانده بود. نگاهم را تا پیراهن آستین کوتاه سبزش گرداندم، سپس شلوار پارچهای مشکیش... با توجه به لباسهای کهنه و نه چندان تمیزش بعید بود از آن دست آدمهای همیشه معطر و اتو کشیده باشد چه رسد به رسیدگی موهایش! احتمالاً بذر موهایش خوب بوده، وگرنه از شورهای سر هم میشد فهمید که آبیاری درست درمانی نداشته. الحق که کم از بچه لاکفلرها نداشت! چشمهایش اطراف را میکاوید. گویا نگاه ذرهبینیام را حس کرد که لب زد:

-بپا دستتو قطع نکنی!

لبخندکی زدم.

-مثل شما رفتار کردم تا ببینم دید زدن مردم چه لذتی داره.

حواسش را پی نگاه سرتقم داد و موزیانه گفت:

-دیدنی چه حالی میدی؟ از خدایونم باشه نگاشون کنیم.

-از خداتونه.

چشمکی به رویم زد که بیهوا لبخندم گرفت.

-از اوس کریم پنهنون نیس از تو چه پنهنون، جو آرنولد میگیرتم.

-پس خوش به حالت!

لبخندش ماسید و انگشت تهدید مقابلم گرفت.

-چای نخورده دخترخاله نشو پاستوریزه! راسته میگن به تیتیش مامانیا رو بدی عینهو گاریچی سواری ازت میگیرن.

یک تای ابرویم را پراندم و زیرکانه پرسیدم:

-کی بود عمو صداش کردم شاکی شد؟

پوزخند صدادارش سبب شد خود را جمعوجور کنم. علیرغم استایل آرنولدی و چهره دلربایش، از چشمهای بلوطیاش حساب میبردم. مرا یاد فرشته قبض میانداخت!

-ایولاله! بنازم به آیکیوت که حرف نداره. سر جمع حرفم این بود چشم وا کن سن خودتو اول ببین. یه جو عقل سالم تو بدن سالم نباشه همینه دیگه!

کنایه‌اش به مزاجم خوش نیامد. طی چند دقیقه‌های که مکالمه داشتیم، نود و نه درصدش فقط زخم زبان بود و یک درصدش هندوانه میشد زیر بغلم. کیفم را مانند بچه‌ای که کنار مادرش میچسبد کنارم نهادم، سپس دست به سینه شدم و چشم به نقطه مبهمی دوختم.

-نظر لطف‌تونه. هرکی باهام چشم تو چشم شد، یه دری وری بارم کرد و یه پس‌سری زد و رفت. به قول بابام من خر کی باشم اعتراض کنم!

همان دم دستی مانند کتلت روی ماهیتابه داغ چنان باوقار به پشت سرم چسبید که گویی بصلال‌نخاعم با قلبم جابه‌جا شد! از شدت کوبش، پیشانیام به کشکک زانو برخورد کرد. حیران دستم را پس سرم گذاشتم و با بهت به اطرافم دقیق شدم تا بفهمم افتخار کیسه بوکس شدن کدام خیر دیده گوش‌درازی نصیبم شده. غلط نکنم دستش را ناقص کرده باشد! صدای خنده‌های ریز مرد، نگاه گیج و منگم را جلب او کرد. خوشم باشد!

-زدم کلامت ریا نشه.

به احترام سنش نبود، ماهیتابه معروف مادرم را می‌آوردم! خشمم را با بازدم عمیقی مهار کردم و ناحیه ضرب دیده را ماساژ دادم. رحم نکرد اندکی با عطوفت دلجویی‌اش را بروز دهد! دست به جیب جلوی پیراهنش برد و یک نخ سیگار و فندک کوچک رنگ و رو رفته سبزی بیرون آورد. از آدم‌های با سلیقه‌های چون او برمی‌آمد که به همخوانی رنگ لباس و وسایلش اهمیت دهد!

-میکشی؟

سرم را به علامت نفی جنباندم. فندک را به سمتم گرفتم. چشم از فندک تا چشمانش گرداندم.

-گفتم که نمیکشم.

-زکی! کی خواس سیگارشو بده به توی پاکتی؟ آتیش کن واسم!

واقعاً لازم بود روزم را با طعنه‌های این مردی که نمیدانستم حتی نامش چیست سر کنم؟ چرا حس و حال رفتن نداشتم؟ سیگار را کنج لبش نگه داشت. حینی که از درون مغزم را می‌خوردم، فندک را روشن کردم که سر پیش برد و انتهای نخ را به شعله نزدیک کرد.

-ایولاله!

پک عمیقی زد و دود حاصل از اشتعال سیگار را از بینی و دهانش به هوا فرستاد. به ظاهر اتو کشیده‌اش نمی‌آمد سیگار مارک مصرف کند! تنها بوی نیکوتین به شامهام نمی‌پیچید. آئی از کفم پرید و لب گشودم:

-سیگار ضرر نداره؟



پک دیگری کشید و نخ را از لبانش جدا کرد و میان دو انگشتش نگهداشت. دود غلیظش را که از دهان فوت کرد، در پاسخ گفت:

-نه، فقط جیگرتو کبابی میکنه، همچین آبدار! میخوای عکسشو ببینی؟
به پاکت داخل جیبش اشاره کرد.

-زیاد دیدم.

-چشم و دل سیری که دلت جیگر کبابی نمیخواد.

توصیفش مرا به خنده وا داشت. عجب زمانهای شده بود که خود مُلا بودیم و هر ضرری را به خود روا میداشتیم!

-کلاً سیگار نمیکشم.

نیم نگاهی نثارم کرد.

-ملتفتم کردی پاستوریزه.

نخ را کنج لبش نهاد. خودمان را دوست نداشتیم یا زمانه را؟

-شما هم نکشید!

دود غلیظش مرا به سرفه وا داشت.

-به حرف دکترا زندگی کنی، جیک ثانیه بلیت اونور مرز رو بهت میدن.

همان گونه که نخ را میان لبهایش نگه داشته بود، پک دیگری زد و دستهایش را دراز کرد.

-ببین؟ استخونام دو وجب درشتتر از استخون رستمه. پاستوریزه جلو بری، به سن من نمیرسی.

شاید هر دو ... ما فقط استعارهها را دوست داشتیم!

-دندوناتون هم به سهراب رفته لابد!

ته مانده سیگار را زیر پایش له کرد و مستقیم به چشمهایم نظر دوخت. دیدگانش برخلاف زبان کنایهآمیزش آنقدر جدی بود که فکر میکردم هر آن است مغلوبش شوم، حتی اگر حق با من باشد.

-سهراب باید جلوم لنگ بندازه! من از نژاد اسکندرم.

ناخودآگاه زبان شوخم گل انداخت.

-همونی که میراث ایرانو به باد داد؟

نگاه شوخم را به تحقیر متوجهم ساخت.

-کار یه نسل جوونو راحت کرد. شما جوونا عرضه دو، دوتا چهارتای زندگیو ندارین. بنازم که یه چی میدونسته!

همان دم توپی بیهوا از سمت راست مرد به سرش اصابت کرد. سرش را چسبید و من با تعجب نظر دوختم به پسری که به سوی توپ میدوید. با لحنی که نه مزاحش مشخص بود نه گلابهاش، رو کرد به من و گفت:

-آهت گرفتم! موندم چرا آهم کسیو نمیگیره!

پسرک پارازیتانداز بیآنکه به روی خودش بیاورد، توپ را که پایین پایم افتاده بود در دست گرفت. آنقدر غرق بازی بود که غیر از توپ عزیزش چیز دیگری نمیدید. خوشا به حال او با این دغدغهاش! مرد آمرانه خطابش داد:

-هی تو بچه، بیا جلو بینم!

پسرک سر چرخاند. موهای فر و بورش تا سرشانه آمده و صورت تپل و گردی داشت، از آن بچههای لوس بهانهگیر! بیحرف دو گام کوتاه و نامطمئن پر کرد. با تکیه بر پای راست، دستش را بر ران پا خم و از مچ آویزان زانو کرد و گفت:

-دست نهنهت درد نکنه که ضرب شستو خوب یادت داده، ولی هدفشو نه.

پسرک ظاهراً متوجه مقصود کلام مرد نشد که گفت:

-چیکارم داری عمو؟ زود بگو عجله دارم!

نخ دیگری از پاکت کشید و لای انگشتش بازی گرفت.

-زکی! به بزرگیت ببخش! زدی ملاجمو آسفالت کردی باید پاداشتم بگیری. غمت نباشه یکی دیگه هم بزن، فقط شیتیل مایه رو رد کن که بچهم رو گازه.

-ها؟!!

پرسشش را جوری بهتزدده از حلقش ادا کرد که لبم را از خنده به دندان گرفتم. مرد نچی کرد، تا قامت پسرک سرش خمید و زبان بیتعارفش را در دهان چرخاند:

-ننه بابات چی بهت یاد دادن؟ قیافهتو چپول نکن، عوضش گوش بگیر تا واسهت جا بیفته! میگما! با توپت زدی تو سرم. پولشو بده تا کرکره درمونگاها پایین نیومده! افتاد؟

پسرک توپ را به شکمش چسباند و نطقش باز شد:

-درمونگاه تا صبح بازه. یه شب بابام منو برده اونجا. تازه شما باید اول پول بدی.

جفت ابرویم از بلبل زبانیاش بالا رفت. مرد تک خندهای کرد و کمر سیخ. ...

-چقدی میخوای؟ جون من تعارف نکنیا!



پسرک شانه انداخت.

-تو سیگار میخوری، من چه بدونم؟ بابام میگه سیگاریها هوای ما رو آلوده میکنن.

مات ماندم. چه پسر باهوشی! من در ده سالگیام فرق سیگار و چوب شور را نمیدانستم! گوشه چشمی به شخص عجیب کنارم کردم و درحالی که خندهام گرفته بود، رو به اعجوبه کوچک مقابلم تشر زدم:

-به بزرگترت احترام بذار بچه! توپت خورد به سر این آقا. ازش معذرتخواهی کن!

دست به سینه و گویی که روی سخنش با نوکرش است، سرتقانه گفت:

-از سیگاریها معذرت نمیخوام.

برخاستم که پسرک گامی به عقب رفت.

-با بزرگترت درست حرف بزن بچه!

-خودت بچهای!

فلنگ را بست. پنج گامش را با دو گام پر کردم و توپ را از دستش قاپیدم. نگاهش تا قامتم بالا آمد.

-توپمو بده!

-عذرخواهی کردی بهت برمیگردونم.

اعتنایی به التماس در چشمهایش نکردم. قدمزنان راه رفته را بازگشتم که یک آن ضربهای نه چندان کاری از غیب به ساق پای چپم کوبیده شد و چون انتظارش را نداشتم، توپ از دستم افتاد. تا به خودم آمدم، سایه کوچکی توپ را قاپید و به مثابه کک از کنارم جهید و جای کتانیش را بر شلوارم جا گذاشت.

پاچه شلوارم را تکاندم و بیآنکه نگاه سنگین مرد را به روی خودم بیاورم، قهرمانگونه نشستم. همین که دم اعجوبه زباندراز را قیچی کردم که جرأت نکند تا یک کیلومتری نیمکت آفتابی شود، هنری بود که از پس هرکسی بر نمیآمد. بر منکرش لعنت!

-کارت خیلی درستهها! ایولالله!

تک سرفهای کردم و خودم را به کری زدم، اما او تا ذوبم نمیکرد کنار نمیآمد.

-شربت، نوشمکی چیزی بیارم واست؟

با همان ژست مکش مرگمایش به سمتم مایل شده بود. حرص در نگاهم جهید.

-شما بیشتر لازم داری. بخرم واستون؟



خندید و به عادت مضحکش نوچی کرد.

-آدم با بچگی خودش در بیفته ور میفته.

پوزخندی زدم و با اقتدار گفتم:

-من سن این سرمو جلوی بزرگترم بلند می کردم پس گردنی میخوردم.

-اینجوری؟

دستش را به هوای زدنم جلو آورد که با اخم فاصله گرفتم. مخش تاب داشت؟! تنهام را عقب بردم و اوقات تلخی کردم:

-بیخیال عمو! کم از بابام نخوردم شما هم بزن کلهمو صاف کن!

دوباره در جلد خونسردیاش ظاهر شد و رو گرفت. سیگار بین لبانش جنبید.

-کشته مرده موندنت نیستم. پاشو برو بذار باد بیاد!

وادارم کرد فیتیلیهاش را روشن کنم. غلام حلقه به گوشش بودم یا ساقی فابش؟! فندک را خاموش کردم. خواست فندک را از چنگم بگیرد که کناره گرفتم و گفتم:

-حوصله درشت بار کردنای بابامو ندارم.

سکوت کرد. لبهایم به هم دوخته شد. فضای سنگینی بینمان حکمفرما بود و هیچکدام قصد سبک کردنش را نداشتیم. دود غلیظ سیگار در شامهام پیچید. تعداد رهگذرها کمتر شده و آسایش به پارک برگشته بود. نگاه مستأصلم بیرحمانه آسمان نیمه ابری را میشکافت که صدایش در گوشهایم طنین انداخت .

-از وقتی چشم وا کردم، خودمو گوشه لونه پرجمعیتی دیدم که لنگ یه لقمه نون خشک بودن تا صدای قاروقور شکمشون به گوش همسایههای فضول نرسه. از پنج قل بابا نهم دو پسر دراومد و سه دختر... . اختلاف سنیمون یه دقیقه بود. عقلمون کشیده بود به ترتیب به دنیا سلام کنیم، ولی کی قدر دونست؟ دخترا از من و داشم بزرگتر بودن. من خانوما رو مقدم دونستم کشیدم کنار. به من و داشم که رسید، گفتم اول تو برو ببین دنیا چه شکلیه. اونم با خنده رفت و بعد زرتی زد زیر گریه! من آخری بودم و راه فرار نداشتم. گریه نکردم تا به دنیا بفهمونم ترسو نیستم، سر همین نهم میگفت دو هفته با دوا درمون تمرگیدم تو یه قوطی که تو هیچ عطاریای پیدا نمیشد! یه روز که نهم از خیس کردنم شاکی شد، گفت جز جیگر خورده باید از اولشم ولت می کردم دست یه اجاقکوره میافتادی و پول تمرگیدنت تو قوطی هم اون میداد. گلاب به روت تا هشت سالگی از هرچی میترسیدم، موتورم روشن میشد.

در سکوت محض به سخنانش گوش سپرده بودم. سیگار دوم را زیر پا له کرد و نخ بعدی را شعلهور ساختم، به سوختن سالهای آرزوگری که چشیده بود و گوشهای از آن را میشنیدم. پلکهایش را خمار کرد.

-دختر همیشه سر به عروسک چلاق به هم میپیریدن. بابام به عمل و به قول باسوادا خودکفا بود، ولی عرضه به تقاضاش جور درنمیامد. بخوام ریاضیشو بگم واست، نوزده و هفتاد و پنج تقاضا و عرضه صفر... خون نهمو تو شیشه کرده بود که اهل دهات میگن عیال رحمت خلاقی اجاقش کوره! پنج قل دیگه میخواس، همش هم پسر. ...

-رحمت خلاقی؟

شکم آب رفتهاش را لمس کرد.

-بابام از اون عملهای خوشگذرون بود. هر روز صبح جلو لب و لوچه آویزون ما کله بز و میش میزد به بدن مثلاً قوت بگیره خونههای مردمو به روزه گچ کنه بره به جا دیگه. خالی نبندم بابای نمونهای بود! به پیاله آب کلهپاچشو به ما میداد. همیشه خودشو پیش صاحبکارش مظلوم میکرد تا به لقمه چربوچیل بکنه. خیلی وقتا من و داشمو عینهو طفلان مسلم سر زمین مردم میکاشت. به اسم یتیم غوریاش میزد به شکم، واس همین دوزار تو جیبش نمیموند که به زن و اولادش برسه. اینه که روزگار به شکم بابام ساخت و خلافتش قذّ بار شیشه نهم زد بیرون! اینم تفسیر اهالی بود که زبون به زبون میچرخید. ماها جرأت نمیکردیم لقبی که اهالی بهش داده بودن به نطق بکشیم، ولی باز همه کاسهها سر من پتیاره میشکست و نمیدونستم تا کی باید تاوان پنج دقیقه دیرتر اومدنمو با رفتن کلهم تو تنبونم پس بدم!

سخنانش در عین درد، برایم پند عجیبی داشت. احساس میکردم شنونده حرفهای کسی هستم که مرا میفهمید. سیگار سوم را نیمه انداخت. نخ چهارم را فندک زدم.

-چرا قدیما همه لقب داشتن؟

گوشه چشمی به من کرد.

-تا بوده همین بوده. همه لقبی دارن که ذاتشونو میگه. میترسن از رو شدن دغل بازیاشون که رو نمیکنن.

-لقب شما چیه؟

دود پر مایهای از بینی رهاند و خاکستر سیگاراش را با ضربه انگشت، کنار کفش خاکپاش ریخت.

-اسکندر مقدونی. بابام رو لقب مقدونی کراش داشت. آخه سوادش میگفت مقدونی لقب همون کوروشه! حالا که دستش کوتاهه از دنیا، سِجَلَمو عوض کردم. امروزیا میگن اسکندر اسدالله.

استفهامگونه پرسیدم:

-چرا اسدالله؟

چشم در چشمم شد، خالی اما حراف! سپس دیده گرفت. عمر نگاهش به من در حد نیش زنبور بود و دوست داشتم نیشهایش را. جاذبه چشمانش خوفناک بود.



-به مغز پاستوریزهها نمیکشه.

دلم میخواست بیشتر از گذشتهاش بدانم. حدس زدم شاید برایش خوشایند نباشد، اما کنجکاوای امانم نداد.

-پدرتون شما رو از کی سر کار برد؟

علیرغم تصورم آسودهخاطر جوابم را داد و نرمم کرد.

-از بلند شدنم! خلافیاش با من رشد میکرد. شانس آوردم زمینگیر شد.

-چرا باهاتون بدرفتاری میکرد؟

درختها مسیر نگاهش و نگاهم مسیر دو چروک عمیق پرانتزی وسط پیشانیاش شد. روی سخنش با من بود و روی توجهم به او. ...

-نحسیم افتاده بود سر زبونا. همشتم واس خاطر خواب ننهبرگم بود. تب مالت داشت و از خوف ماری که نیشش زده بود هی تب میکرد و هذیون میگفت. خواب دیده بود چوبی که باهاش تیرکمون درست کرده بودم شبیه مار کبری شده و همه رو میگزه، الا خودمو! ننهبرگم بزرگ همه بود. یه بارم داشم تیرکمونمو کش رفت و زد دماغ ننه بزرگو هدف کرد. نگو این دوتا رو به هم ربط داده بود. از شانس خوبم، حرفای ننه بزرگم رو در و دیوار خونه اهالی دیکته میشد.

انگشتم را روی چانه گذاشتم و خاراندمش و مغموم به زمین خیره شدم. چه کودکی بد اقبالی داشت این مرد! انگار من در جلد کودکیاش رفته و او روزگارش را برایم ترسیم میکرد. نخ چهارم را از نفس انداخت و خوشبختانه راضی شد هوای ریهام را تازه کند.

-ننه بزرگ دماغ سرحالی داشت. سهم اکسیژن اهالی رو میگرفت. همه رو جون به جون میکرد، ولی نحسیش گردن من میافتاد! بنازم به شرف اوس کریم که دوتا شانس گنده بهم داد و کاری کرد دیگه هیچی چشمو نگیره. زود افقی شدن بابام و نرفتن دماغم به دماغ ننهش.

لنز چشمم چرخید و روی قوس کمانی و پرههای شاسیبلندش زوم کرد. دماغ خودش دست کمی از دماغ سرحال ننهبرگش نداشت! این دماغی که من میدیدم خودش سیفون بود، پس دماغ ننهبرگش چه بوده؟! الحق که خدا را صد هزار شکر! در بحر سخنانش بودم که غریبههای میانمان آمد و درحالی که مخاطبش اسکندر بود، شاکی و طلبکار گفت:

-کدوم گوری بودی دو ساعت دنبالت ول میچرخیدم؟

اسکندر که گویا او را میشناخت، چشم در نگاه عصیان مرد میانه قد میانسال دوخت.

-اول آینه بغلاتو جمع کن تو کلاهت، نطقمو ملیح بشنوی!

کنایه‌اش به گوشه‌های برآمده غریبه بود! ظاهر نه چندان آراسته‌های داشت و پای راستش را مدام روی سنگفرش میکشید. دست به کوله شد و غریبه بی توجه به طعنه اسکندر، آمرانه گفت:



-زود باش که مشتری توپ واست پیدا کردم.

زیپ کوله را باز کرد و پرسید:

-چقدی ساختتونو برکت میده؟

-علی حده دو جین بده، تا بعد خدا کریمه.

همچنان شنوای مکالمهشان بودم که نگاهم جلب محتوی داخل کوله شد.

-اومدی کرهخوری یا تکخوری آینه بغل؟

-تو پولتو بگیر!

اسکندر، دو بسته حاوی چند کیف پول چرم مردانه درآورد. غریبه دست پیش برد که پس کشید.

-مایه رو رد کن!

غریبه دست به جیب شد و تراول صد تومانی را به او داد. خواست بستهها را از چنگ او بگیرد که اسکندر دو مرتبه دستش را عقب برد.

-تکخوری قدغن!

غریبه پوفکشان گفت:

-سر قولم هستم. مشتری فت و فراوون پیدا کردم.

-حالیته که بوی دَغلو از ده کیلومتری هم میشنم.

-حالیتم.

راضی شد بستهها را به او بدهد. غریبه پشت و روی بستهها را نگاه کرد و داخل ساکش گذاشت.

-چرمش اصله دیگه!

اسکندر اوقات تلخی کرد:

-واس تو که فرعیشم زیادیه! ترش میکنی آروغ میزنی انگل محیط زیستم میشی!

گویا به لحن نیشدارش آشنا بود که به رویش نیاورد. هرچند برآمدن از زبان اسکندر فرمول مثلثاتی میطلبید که جنمش از منی که هندسهام را شهریور پاس کرده بودم، برنمیآمد چه برسد به مشتری مقابلم که گمان نکنم سیکل هم داشته باشد. غریبه لحظهای به من خیره شد و چشم و ابرویی آمد.

-کاسب جدیدی اسدالله؟

-تو رو سننه!



بندهای ساک کوچکش را یک دستی روی یک دوشش نگه داشت.

-عزت زیاده!

مسیر مخالفان را در پیش گرفت. اسکندر صدا بلند کرد:

-آینه بغلتو جمع کن سوز میاد.

-بیاد.

-قز میت!

غریبه که دور شد، سرکی به محتوی کیف بردم. پر از کیف پول چرم متنوع بود.

-بفرما تو!

نگاه کنجکاوم تا چشمان بلوطیاش قد کشید .

-کیف پول میفروشید؟

-ریا نشه.

-اینجا بساط میکنید؟

-اجازه بفرمایی بله.

-گیر نمیدن؟

باز نگاهش با چهرهام تفریح کرد.

-کی؟ از خدایونم باشه کار مردمو راه میندازم فکرشون آزاد شه، وگرنه پول نقداشونو کجا بچپونن دست برد نزنن؟

صاف نشستم و دستهایم را روی سینه گره زدم.

-دیگه کسی پول نقد دستش نمیگیره.

نچی کرد.

-بیا جا من بشین خطبه بخون! دِ یول مشنگ، همون کارتای وامونده رو نباید یه جا چپوند؟!

باز آمپر چسباند و سر تا پایم را مورد عنایت قرار داد و باز دلچرکین شدم.

-منظوری نداشتم.

پدرم مرا از صفات دلکشی که نثارم میکرد لبریز کرده بود. دیگر یک سوزن هم جا نداشتم، اما این مرد اگر در چنگ هیتلر هم اسیر میشد، سرتا پایش را با سلیقه خود رنگ میزد! چه توقعی داشتم من؟



-منظور داشتی که سرت تو تنبون بود.

لبخند تلخی زدم.

-بهتر از سگگ کمربنده.

-از سر نحسی؟

لبخندم به پوزخند بدل شد.

-استقلال.

-فارسی نطق کن بفهمم!

پشتم را به نیمکت تکیه دادم و گردنم را بر میله چسباندم. گذر زمان، درختها را مانند باورهایم بیبارتر میکرد، اما درختها تا اواخر سرما جوانه میزد. صدایم گرفته بود.

-بابای منم نمیفهمید و همیشه خدا میکوبید تو سرم ادعا و سوادمو بذارم در کوزه.

باورم برای شکفته و بالغ شدن به خواب نرفته بود. یکی تبر به دست تنه‌اش را باریک و باریکتر میکرد.

-چند کلاس سواد داری؟

نفسم فوت شد.

-پایاننامه کوفتی رو به خیر بگذرونم، ارشدمو میگیرم.

-مهندس دکتری؟

چشم در کاسه چرخاندم.

-روانشناسم.

خنده نیشداری سر داد.

-ایولاله! تو چند کلوم حرفی که زدیم روان موانت صافکاری لازم بود، بعد میخوای یه مشیت خلوچل دور خودت جمع کنی که یه راست راهی تیمارستان بشین؟

چه سعادت و بالم بود که هرکجا میرفتم، در آینه دیگران پدرم را میدیدم.

-حرف دل بابامو زدی.

مشتی به کتفم کوبید.

-خودتم قبول داری شیش میزنی.

خیره به نگاهش توپیدم :



-من نه. بیسوادهای دورم کاری میکنن مثل خودشون بشم.

دستش مانند ماهی لغزید.

-من شاگرد شمام آقای ارشد روانشناخت!

به عمد از کلمات تند و تیز استفاده کردم تا بفهمد دلچرکین شدن چه حالی دارد و دست از سرگرم شدن با بدبختیهایم بردارد. نگاهم پی تلالؤ خورشید بود. همان حال قاطعانه گفتم:

-تا زمانی که سکوت کنم، خیلیها که از رشتهم خبر ندارن قضاوتم میکنند.

-مگه روان موانی که میگی مال خلوچلا نیس؟

-روانشناسی اساس زندگی سالمه. نیمه گمشده هممونه.

-میدونی نیمه گمشده من چیه؟

سرم به محور گردن چرخید و در معرض دیدگانش قرار گرفت. لبهای فرو بستهام را که دید، لبخند کجی تحویل داد.

-میگما! مگه دکنتر نیستی؟ من بگم که به درد نمیخوره!

-ذهنخون که نیستم! هرچند احتمال میدم درد من و شما مشترکه.

تاج ابرویش را خاراند.

-چیه اونوقت؟

انگار هیچ گوهری در وجودم نمیدید که نگاهش را خالی میکرد یا برای خودش تفریح میساخت، اما در عجب بودم که مانند نگاه پدرم کشنده نبود.

-روی خوش زندگی.

-ایولالله! با آیکیویی که تو داری، فالگیر به پستت بخوره شُل میشه! فعلاً بپر دوتا دو نون بربر بگیر که شکم واموندهم نیمه گمشدهشو یافته.

-دو نون بربر؟

باز نچی سر داد و در پيله خود، گارد گرفتم.

-عجب هندونه موزداری هستی تو! همه چیو باید واست دیکته کنم؟ برو ساندویچی چنگیز دو نون! بگو اسدالله سلام رسوند و سفارش کرد از همیشگی بزنی. خودش میدونه.

برخاستم.

-روم به دیوار جیبت خالیه بگو پرش کنم.



چه فکری درباره من کرده بود؟ با غرور گفتم:

-چندتا دو نون بربر میخواید؟

سرش را جنباند و لبخند مرموزی روی لبانش نشست.

-پس اینم میون نطقه اضافه کن سه نون بزنه. نافرمان گشتم. یه دونه گازدارم بزنه تنگش.

-کجاست مغازهش؟

-سر کوچه پشتی پارک. اسم مغازهشم فرنگیزه.

تک خندی زد و با تعجبی که در کلامش هویدا بود، پرسش ذهنم را به زبان آورد.

-فرنگیز؟!

-لقبشه.

-زود برمیگردم.

-ترمز کن!

سر چرخاندم. کیف پول چرم قهوه‌ای رنگی را بیرون آورد.

-بذار تو جیب! پیشش رفتی ندا بده سفارششو آوردی، پولشو رو ساندویچ حساب کنه.

کیف را گرفتم.

-امروز مهمون منید.

پشتش را به نیمکت لم داد و گوشه لبش را خاراند.

-همیشه به مهمونات دو نون میدی؟

کیف را در جیب بارانیا قرار دادم.

-اینورا رستوران توپ سراغ دارید بگید.

-برو مایهدار! دونون چنگیزو با دومینوی شما تیتیش مامانیا عوض نمیکنم.

تا مغازه را یافتم و سفارش چنگیز فرنگیز را تحویل دادم و برگشتم، نیم ساعتی به درازا کشید. برای خودم یک دو نان و برای او یک دو نان و یک سه نان گرفتم. دو مشتری درحال خرید کیف بودن. تا به آنها رسیدم، اسکندر کار مشتریهایش را راه انداخته بود. نایلون را میانمان گذاشتم و نشستم.

-بریز و بپاش کردی؛ ایولاله !



-نوش جان!

تراول پنجاه تومانی چنگیز را به او دادم. نظری به پول کرد.

-مجانی داد؟

-گفتم که مهمون منید.

پول را در جیب پر از روزنه پیراهنش چپاند و لاقید ساندویچ دو نان را از پلاستیک برداشت و کاغذش را باز کرد.

-جوونای الآن صدقه هم میندازن منت میذارن. منت نذاری یه وقت؟

لبخندکی بر لبانم نشست. گاز گندهای به فلافلش زد. سه نان چنگیز، گرانتترین ساندویچش بود و تحفه ارزانی که مجابم میکرد به او بدهم. حقیقتش دوست داشتم ساعتها کنارش بنشینم و از گذشته و تجربههایش بشنوم. سس قرمز و سفید را کنار ساندویچ سه نانش نهادم و کاغذ نانم را روی پایم پهن کردم و با چنگال، گوجههای داخل نان را جدا کردم.

-میگما! موچین بدم خدمتت؟

چشمهایم را از حدقه درآوردم.

-مگه میخوام ابرو وردارم؟

با دهان پر جوابم داد:

-بعدِ درآوردن چشوپال اون فلکزدهای که لقمهت شده بعید نیس!

-آخه گوجه دوست ندارم. حواسم نبود بگم نذاره.

بیتعارف چنگالم را از دستم قاپید و گوجهها را با ولع در دهانش چپاند.

-از وقتی اومدی نطقت کور شده. کجا سیر میکردی دوباره؟

تنها بخش مثبت بارز این مرد هوش تیزش بود که مجذوبش شدم. با صراحت گفتم:

-زندگی شما.

لقمههاش را قورت داد و شکم نان را از سس قرمز پر کرد.

-دلت واس قصه زندگی قهرمانانه من تنگ شد؟

-همه قهرمان زندگیشون.

ساندویچ نیمه را نزدیک دهانش برد و نظر نیمهای حوالهام کرد.

-شامل نحسا هم میشه؟



گاز دیگری زد. روی نانم سس سفید ریختم و زبان تردید جنباندم:

-این خرافهها رو باور دارید؟

-باور منو کسی محل میداد که نحس نمیشدم.

چیزی درونم تکان خورد. دهان جماعت چفت و بست نداشت، اما انتظار هم نداشتم به آسانی مغلوب باور غلطشان شود. با خصلت همه فنحریفش جور درنمیآمد، شاید من بزدلتر از آن بودم که خودم را برابرش همچون گوسفند سر در آخور میدیدم! آن چیز درونم به غلیان افتاد و مغزم را در تنور داغ چسباند. پلک زدم و نگاهش کردم. مگر نه اینکه من هم مغلوب یاوههای پدرم نسبت به خودم شده بودم؟

تا اتمام نهار، حرفی میانمان ردوبدل نشد. اولینبارم بود که فلافل را در نان بربری میخوردم. انصافاً از کباب سلطانی هم خوشمزهتر بود! کاغذها را در نایلون مچاله کردیم. همان دم دخترکی آمد و گفت:

-سلام عمو.

رخسار اسکندر با دیدن او صد و هشتاد درجه تغییر کرد.

-به! فلفلی خانم.

دخترک خجول شد. موهای دم اسبی، چشمهای درشت مشکباز را کشیدهتر نمایان میکرد. چه والدین بیملاحظه‌ای داشت که دخترک را با تیش‌سرت و شلوار تابستانه راهی هوای پاییزه کرده بودند!

-بابام می‌گه کیفای منو آماده کردی؟

-چرا خودش نیومد؟

-نمیدونم.

پول را از دخترک گرفت و چهار کیف پول به او داد.

-به بابات بگو خودش نیاد، کیف بی کیف.

-باشه عمو.

لبخندی بر صورت پهن کرد و ساندویچ سه نان را در دستهای دخترک نهاد.

-اینم جایزه‌ت. همه رو خودت بخور! به بابات ندی، خوشمزه‌ترشو بهت میدم.

برق خوشحالی در نگاه دخترک جهید و سر به شانه چپ خم کرد.

-چشم عمو.

با همان سرمستی دوید و من از شادی کودک، لبخند بر لبانم غنچه کرد. هرچند اسکندر افسوسوار زمزمه کرد:

-به اسم بچه، بابا میخوره قند و کلوچه.

لبخندم رنگ باخت. نگاهش در جای خالی قدمهای دخترک حسرت میکاشت.

-خیارشورشم به بچه نمیرسه.

-خب بهش نمیدادید.

نفس کشداری از بینی فرستاد.

-هروقت دست خالی برمیگشتم، بابام سر هر قاروقور شکمش یه لگد بهم میزد.

دم دمه‌ای عصر بود و کمکم پارک انبوه از مردم میشد. من که دلیل ماندنم مشخص بود. مرد جایی برای استراحت داشت؟

-زن و بچه‌تون نگران نمیشن شما اینجایی؟

-اتفاقاً بچهم رو گازه، برم تا مغزپخت نشده!

پس تنها بود.

-دیگه پیش خانواده نیستید؟

بطری دوغ را دست گرفت و درش را با حرکت دورانی دو انگشت از دهانه جدا کرد.

-از دیارم که دل کندم، روزگارم تو کوچه خیابونا گذشت.

یکه خوردم.

-چرا از خانواده‌تون جدا موندید؟

تا نیمه سر کشید، سپس دور دهانش را پاک کرد.

-یه دهن بزن!

آخرینباری که غذا یا نوشیدنی کسی را شریک شدم، در حجره پدرم بود. چابلوسی پدرم سهم غذایم را به دوستش داد. اصغر سیبیل فرد بسیار کثیفی بود، اما هوشی داشت از عجایب هفتگانه و دهان همه را باز کرده بود! از قضا دهان مرا هم باز کرد، اما مردک با آن عقل ناقصش پنداشت چشمان متحیرم به لقمه باد کرده دهانش است که قاشقش را در حلقوم فرو کرد! تا یک هفته رودهام دور معده میپیچید و به زور آب میخوردم.

-ممنون. آب میخورم.

بطری آبم را باز کردم و تا نیمه سر کشیدم. امیدوار بودم اینبار برای ترجیح دادن آب به دوغ حدیث جدید اختراع نکند و دست از سر طاس شده جوانها بردارد! قلوپ دیگری خورد و ادامه بحث نیمه تمامان را پیش کشید.

-تاریخ انقضامون تموم شد. میموندیم بوی گند طویلهاشونو هم گردنم مینداختن! بابام با اون خلافیش تا بود زندگی میچرخید. دست راست و چپ خانواده که قطع شه و اولاد دست به دست قوم و خویش، یعنی جسد اون خانواده کفن پیچ شده و فاتحهش خوندهس.

مشتری دیگری آمد و کیف پول بزرگتری خرید. تا کارش را راه انداخت، بطری دیگر را باز کردم. طعم فلفلی فلافل بر گلویم مانده بود.

-روزی چندتا مشتری دارید؟

-ثابت فت و فراوونن. غریبه هم کم و بیش. ...

-اینجوری پیش بره کار و بارتون سکه میشه.

زیر چشمی نگاهم کرد.

-میای ور دستم شریک شیم؟

من و من کردم. پوزخندزنان گفت:

-جوون با جنم از صفر شروع میکنه، نه از صد که تیپ پا بخوره زمین. هیچ کدومتون جنم ندارین مته من کاسبی کنین. واستون افت داره. کلاس مهندس دکتر قلابی بیشره، پز عالی جیب خالی بهتره!

-نه. جسارت نکردم. وقتشو ندارم.

دست پیش برد و با انگشت سبابه و شستش لپم را گرفت و کشید.

-دلشو نداری پاستوریزه. خواستم امتحانت کنم، وگرنه تو رو بیارم از گشنگی باید قلوه جیگر همو سق بزیم.

صورتتم را از چنگالش دور کردم و محض یادآوری گفتم:

-از پدر و مادرتون میگفتید.

چند تار مویش تا پیشانی آمده بود و به دست باد ملایم عصرگاهی میرقصید. نخ ششم را فندک زدم. دودش را به هوا فرستاد و سکوت را شکست.

-از مراسم عزاداری خوادهم میگفتم. جات خالی حلاوش خوشمزه بود! مراسم آبروداری هم گرفتن، ولی دلشون به حال نمیسوخت؛ چون قاتل اون خانواده هم من بودم! جریانش اینه بابام یه روز بندری زنون اومد خونه که با یکی شریک شده و طرف گفته ساخت خونه از تو و سودش از

من... تا حدی که به خلافیش محل نمیداد و فلق میرفت و شفق برمیگشت. هرشب با مشیت و مال ما روبهراه میشد. ما اون وقت کلاس شیشم بودیم. ژن درسرخون بودنم به بابام رفته بود، ولی بقیه سر کتاب دعوا میکردن. یه روز سرد که برف تا سقف خونه قد کشیده بود، فضول دهات خبر رسوند بابام ناکار شده. نهم چنگ تو سر و صورتش میزد. با اون حالش دستمو گرفت و از خونه زد بیرون. یه هفته طول کشید تا رسیدیم بیمارستان شهر. شاگرد بابام گفت اوستاش دست به آب داشته و دنبال آفتابه میگشته. موقع بالا رفتن از نردهبون میره بالا آفتابه رو بیاره که وزنش جواب نمیده و با کمر زرتی میفته رو تیرآهن. دکتر گفت واس نفله شدن دنبالچش، ستون فقراتش خورد و خمیر شده.

پیرامونم محو شده بود از هرچیزی که به زنجیر زمان حال وصل بود. همه جا ساکن بود و برف تا یک متری خاهاها برافراشته... اسکندر کودک را میدیدم که دنبال مادر هراسانش لنگ لنگ میزد. بوی تنباکو هوای زمستان روستا را خاکستری کرد.

-بابام سر آفتابه دیگه نتونست سر بلند کنه و گردن تکون بده. نهم جلو اهالی خوشبین بود، ولی پیش ما هی میکوبید تو سر و صورتش. آخرم از ترس بیشوهری و نطق مردم، یه روز آب جست گلویش و عمرشو به نهیزرگم داد! کفنش خشک نشده دو روز بعدم بابام مرحوم شد و اونم عمرشو به نهیزرگ داد.

مات ماندم. چه فاجعه‌ای! چه به سر فرزندان این خانواده آمده بود؟ همان دم گاری کوچکی که چند بادکنک فانتزی به دستهایش وصل کرده بود، دنیای خاکستری و سرد افکارم را شست و با بادکنکهایش رنگی به آسمان مه‌آلودم بخشید. صاحب کوتاه قامتش که به ما که رسید، گاریاش را متوقف کرد.

-پفک نمیخوای پسر؟

اسکندر سیگار را انداخت.

-چون؟!

-پفک بدم بهتون؟

-چنده حاجی؟

-کوچیکا هزار، بزرگا دو هزار. ...

-ایول بابا!

پیرمرد نفسی چاق کرد و بیرمق گفت:

-مجبورم مفت بدم رو دستم باد نکنه.

-چرا بیات شده؟



-الله اعلم .

-من روشنت میکنم.

در برابر نگاه کنجاوم سیگار نیمه را مانند سوسکهای بدبخت زیر کتونیه‌های رنگپریده‌اش دفن کرد. برخاست و یک بسته از پفکها را برداشت و چسبش را باز کرد. دانه‌های در دست گرفت و مقابل صورت پیرمرد تکان داد.

-به زرق و ورق روش نگاه نکن حاجی! رنگ و روی این پفک نرمال نیس. تابلوئه قاطی داره.

-الله وکیلی؟ تاریخ تولیدش یه هفته پیشه.

-فارسی گفتم قلابیه که!

پفک را از وسط نصف کرد. پیرمرد سفید مو چشمان بی فروغش را تنگ کرد.

-ببین حاجی! مغزش شفاف نیس. بو نفت میده.

پیرمرد متحیر شد و تکه پفک را به بینیاش نزدیک کرد.

-لعنت بر شیطان! خدا ازشون نگذره! چقد گرونم خریدم.

با شستش تاج ابروی راستش را خاراند.

-دلار که ویندوزش بپره، خیلی چیزا رو میپرونه و ملت جنس بنجلو از اصل میفهمه. مجانی هم بدی نمیخرن، مگر جوشونو از شنبه‌بازار آورده باشن.

-برم پششون بدم.

بسته باز شده را داخل کارتون انداخت و با نظر اجمالی به کارتون، دو بسته دیگر بیرون کشید.

-اینا اصله. عین اینا رو جدا کن، بقیه رو بنداز جلو گربه سگای ولگرد و خودتو ذله نکن! چنده این دوتا؟

-حالات پسر جان. مهمون من!

زمزمه‌اش را که شنیدم، خنده‌ام گرفت.

-حالا همه میخوان پز پولشونو بدن!

-نشنیدم پسر جان. چی گفتی؟

-میگم دست و دلباز نباش حاجی ضرر میکنی. پولشو نگیری برنمیدارم.

-همون دو بده!

پفکها را به طرفم انداخت. در هوا گرفتم. دست به جیب شد و دو تراول پنج تومانی درآورد. پیرمرد با حساب چشمی گفت:

-زیاده پسر.

-نرخ امروز اینا رو زیر پنج تومن نمیده.

پول را گرفت، بوسید و به پیشانی زد.

-خدا بده برکت!

-عزت زیاد حاجی!

نشست و دستش را به طرفم دراز کرد. یک مشتش پفک کف دستش گذاشتم و هوشمندانه پرسیدم:

-چطوری فهمیدین قلابیه؟

پفکها را یک جا در دهان فرو برد و لپهایش باد کرد.

-کاسبی دو سالهم بود.

دم دمه‌ای غروب بود و من همچنان ذهنم را برای شنیدن داستان زندگی اسکندر باز گذاشته بودم، برای همان بحثش را پیش کشیدم.

-بعد از فوت پدر و مادرتون چی شد؟

-اول یه مشتش پفک بده! تر و تازه‌س.

مشت دیگری برداشتم و دست خالیاش را پر کردم. اینبار دانه، دانه در دهان برد و ادامه سخنش را به زبان آورد و من مانده بودم چگونه با دندانهای یک خط در میانش سوءهاضمه نگرفته بود!

-لاشخورا کمکم اومدن و ننه بزرگم کیششون کرد و صابخونه شد. چندرغازی که از بابام موند رو خرج لقمه چهار قل کرد. منم که تکلیفم مشخص بود. هیچکس به یه بچه شوم سقف نمیداد. یه چند وقت پیش دوتا گاو و گوسفندی که ارث بابام بود سر کردم. فقط داشم بهم محل میداد و یواشکی چیز میز کش میرفت. یه روز به گوشم رسوند ننه‌بزرگ داره دخترا رو اغفال میکنه و از ثواب شوهر کردن میگه. زورم نرسید همشیره‌هامو از دست اون عجوزه راحت کنم. عاقبت دخترا درسو ول کردن و دو سال بعد، درس شوهری خوندن!

عجب حماقتی! فلاولی که مهمان معده‌هام کرده بودم سنگ شد و بیخ گلویم را برید. چه فراخبال دردهایش را با خوردن دوغ و پفک و کشیدن سیگار تعریف میکرد و چه بیرحم بودم من که هنوز مشتاق شنیدن بعدهایش بودم! دهان که باز میکرد، واژه‌ها را میبلعیدم.

-واس عروسیشونم آدم حسابم نکردن. دخترا رفتن شهر و من و داشم موندیم. دلش واسم میسوخت. بهش گفتم تو لااقل یه کارهای شو و درس مرسو ول نکن و گول ننهیزرگو نخور. من پولتو میدم. رفتم شهر، عملگی... . جایی که احدی منو نمیشناخت. دلم بد نبود، ولی اوستا کار ناخن خشکم خیلی زور میگفت. منو میزد، پولمو نمیداد. مادر مرده نئشه که میشد بهم میپرید. سر کار جورشو میکشیدم تا دست خالی برنگردیم، ولی حقمو میخورد و با دوغش آروغ میزد. یه روز آمپر چسبوندم و رفتم دم خونهش. خمار خمار بود. چشاش وا نمیشد، ولی من که حالیم نبود. دیدم آجر آورده، منم زدم جفت سوراخ دماغشو به هم چسبوندم که زرتی افتاد. هیچی! نحسی ما هم اینجا کارساز شد و خیال یه ملت راحت... . انداختنم سلول بچهها که موقع سبز شدن ریشم دارم بززن. بعد یه سال آب خنک خوردن معلوم شد اوردوز بوده و دخی به من نداشته.

چه فلاکتی کشیده بود این مرد! اگر به سر من میافتاد توان تحملش را داشتم؟ ابد! با اندوهی که در صدایم محسوس بود پرسیدم:

-داداشتون چی شد؟

نظر گذرای کرد و رو گرفت.

-چهار ساله رفته فرنگ.

-چه عالی! چی میخونه؟

-حمالی!

لبخند روی لبانم ماسید. یکه خوردم .

-چرا باهاش نرفتید؟ شاید اگه کنارش بودید...

دستهای پفکیاش را به هم سایید و اجازه نداد جملهام به نقطه برسد.

-پفکتو بخور!

-بعد دو نونی که خوردیم معدهم جا نداره.

برخاست و خطابم داد:

-دست به آب نمیای؟

-نه.

-دو لیتر آب زدی به بدن پاستوریزه! من که گفتم چنگیز رو کیف پول حساب کنه. خسیس نباش! میترکیا!

خندیدم. کولهاش را برداشت که گفتم:



-حواسم بهش هست.

حینی که دو بندش را روی دوشش می گذاشت لغز خواند:

-یکی باید حواسش به تو باشه.

نیشم شل شد و مخالفتی نکردم. شاید به لوازم شخصیش نیاز داشت. در دو ساعتی که همنشینش بودم مرا به چه چیزهایی که توصیف نکرد! ابتدا خرده گرفتم و خوی لجبازیام گل انداخت زبان نیشدارم را باز کنم و به اصطلاح کم نیاورم. گرچه هرچه پیش رفتیم فهمیدم که زمان زیادی را به همکلامی با مرد سپری کردم و شوق رفتن نداشتم.

میخواستم بیشتر از روزگارش بگویم. از اینکه چرا نزد برادرش نرفته و چرا با وجود خواهرهایش از خانواده طرد شد. به هرحال گذشته در همان گذشته مدفون گشته بود. شاید مادربرگش اکنون در قید حیات نباشد، پس چه مانعی اسکندر را از خواهر و برادرش فرسنگها فاصله انداخته بود؟ ستم مادربرگش قابل بخشش نبود. چه زیبا در حق یادگاریهای پسر و عروسش مادری کرد! اهالی مغز نداشتند که عقلشان را به عقل پارهسنگ برداشته یک پیرزن خرافهگرا فدا کردند؟

-دوباره رفتی فضا که!

از افکارم بیرون آمدم. سوز پاییز همزمان با غروب خورشید و روشن شدن چراغهای پارک، درحال پیشروی بود و ابرها را به حرکت درمیآورد. صادقانه گفتم:

-داشتم به داستان زندگی شما فکر میکردم.

سگرمههایش جمع شد.

-زندگی نداری مگه؟ از زندگی خودت بگو!

-هنوز سؤالی ذهنمو مشغول کرده. چرا کنار برادر و خواهراتون نیستید؟

با ترشروی نچی کرد.

-فکت درد نگرفت بس سؤال پیچم کردی؟ تا شجرهنامه‌مو جلو چشات نیارم ولکن نیستی.

شرمگین کوتاه آمدم. قطعاً دل خوشی از رابطه با برادر و خواهرانش نداشت. دو مشتری دست به نقد دیگر را که جوانتر از مشتریهای قبل بودند راه انداخت. جمعمان که دو نفره شد، به حالت متفکری که چهرهام را پوشانده بود لب گشودم:

-همیشه میگفتم درد من بیشتر از درد بقیه‌س، ولی در برابر رنجی که شما کشیدی پشه هم نیست.

-چرا با بابات مشکل داری؟

دیده در نگاه جدی و دور از تفریحش دوختم. وزش باد سرد شدت یافت و بچه‌ها را به خانه گرم و امنشان راند. آسمان از هجوم ابرها تیره‌تر گشته بود.

-اون با من مشکل داره!

-میخوای جدا شی ازش؟

طعم لبخندم زهرآلود شد.

-مامانم دق میکنه.

-دردش استقلالی نیست که نطق کردی؟

سر جنباندم و بازدمم را پر حرارت و به پرمایهای دود سیگاری که در حلقم فرستاده بود، از ریه خارج کردم.

-نوع تربیت من و بابام فرق داره. بابام ذهنش هنوز عصر حجریه. یه حجره فکستنی داره که از اجدادش نسل به نسل چرخیده. یه شغل اجباری بین خاندان ابهری که باید زنده بمونه. از بچگی بابام دست من و داداشمو میگرفت و تو حجره مردم جولان میداد که جانشینش رو به بازاریها معرفی کنه. منو وادار میکرد حساب و کتاب یاد بگیرم. داداش کوچیکم رو همیشه پی نخود سیاه میفرستاد و تمرکزش به منی بود که نمیدونستم دقیقاً باید چیکار کنم، ولی یاد گرفتم. داداشم از من کنجکاوتر بود. راجع به انواع فرش تحقیق میکرد و با ذوق به بابام نشون میداد، ولی نقطه هدف اون من بودم، فقط من. ...

دمی تازه کردم و مقصد نگاهم به لوازم بازی بچه‌ها رفت که مانند ماتمگرفته‌ها از حرکت ایستاده بودند. چه روزهایی در حسرت سوار شدن تاب ماندم! پدرم اجازه نداد کودکی کنم. مرد با خمیازه‌هاش خط بطلانی روی مخیلام کشید. پاهایش را تا حدی که گردنش به تاج نیمکت برسد روی زمین حرکت داد و دست به سینه پلک بست.

-بیزحمت از فضا پریدی بیدارم کن!

لبخند نیمبندی زدم و چشم به زمین دوختم. بوی نم خاک همه جا را فرا گرفته بود و باد، برگها را جارو میکرد.

-تو داستان من چیزی به اسم کودکی نبود. بابام کاملاً کنترلم میکرد. بهار یواشکی از حجره زدم بیرون و دو ساعتی گیمنت رفتم و داداشم حجره موند. واسه شیرین کردن خودش راپورتمو داد. پنج دست فوتبالی که برده بودم کوفتم شد! پا تو حجره که گذاشتم، با دیدن کمر بند دستش لبخندم ماسید و رنگم مثل میت شد! خیلی درس و رشته‌مو دوست داشتم، ولی بابام شبهای امتحان نهایی هم منو تو حجره میکاشت! هم مشتری راه مینداختم و هم درس میخواندم. اتاق مطالعهم حجره ابهرها بود. داداشم برعکس من مخ علم و دانشش صفر بود. مامانم حرصشو میزد و بابام یه کلام میگفت درس کیلو چنده! معدلم زیر نوزده نمیشد؛ المپیاد مقام میآوردم، تیزهوشان اول میشدم، شورای مدرسه بودم، احکام هم مقام میآوردم! مامانم رو ابرها بود و

تعریفم رو پیش همه میکرد، اما بابام با پوزخند معروفش که اصلاً هم قیافهشو جذاب نمیکرد، جلوی دوست و آشنا سکه یه پولم میکرد. زحمتی که تو حجره میکشیدم رو اصلاً به روی خودش نمیآورد و جلوی همه خطاهام رو جار میزد.

هجوم باد به صورت تبادرم باعث لرز خفیف بدنم شد. شرح دادنش مانند پاشیدن نمک روی زخمم بود، اما آرامم میکرد. میخواستم این زخم چرک شده را از نو ببندم و چه کسی بهتر از اسکندر؟ دمی تازه کردم و خیره به پلکهای بسته‌های که غلط نکنم در چرت بود، ادامه دادم:

-نزدیک کنکورم که شد، لالمونی رو کنار گذاشتم و گفتم حجره‌ت مال خودت. میرم آینده‌مو بسازم. بابام قهقهه زد و گفت تو هیچی نمیشی! تو حجره همش شیش میزدی. هرجا بری با این قد دراز و هیکل آبگوش‌تیت آخرم به پام میفتی که میخوام برگردم حجره. از بس هیکلم رو ریش‌ریش کرد، آب رفتم! لجبازی کردم و کلید حجره رو کوبیدم رو میز و رفتم تو اتاقم. داداشم سوءاستفاده کرد و رفت تو جناح باباش. منم رفتم تو جناح درس و کنکور و کتابخونه.

-الله وکیلی یه تخت‌ت کمه! آخه آدم سالم درسو فدای فرش میکنه؟ کارت ثابت، نونت تو روغن... میخوای جون بکنی تا ده بیست سال بعد کارهای بشی؟
سر چرخاندم. پلکهایش باز بود. در چشمهایش تیز شدم و گفتم:

-بابام سر لجبازی، حق کودکی و نوجوونی که تو حجره‌ش جون کندم نداد. اونجا بود که فهمیدم نباید جیره‌بگیرش باشم. زدم تو کار پیک و پستچی و کارگر رستوران شدم، ولی همیشه یه ندایی حرفای بابام رو تو سرم داد میزد که تو نمیتونی. اعتماد به نفسم صفر بود. من قربانی دیدگاه عهد قجری نزدیکترین فرد زندگیم بودم. برخلاف داداشم، حجره گردوندن تو خون من نبود. مهارتی هم نداشتم. مطمئن بودم یه روز تو همون حجره و چشم بازاریها، من و بابام یقه همو میچسبیم. خواستم احترام حفظ کنم و نون حجره ابحرها آجر نشه.

-لابد از اون بچه خرخونایی که تو اخبار نشون میدن.

خنده نیشداری کردم.

-سه سال طول کشید. دو سال اول، رتبه‌م با همراه اول بابام رُند بود.

-چرا از لونه‌تون در نرفتی؟

-به‌خاطر مامانم.

هوا سرتاسر تاریک شده و تک چراغ پشت سرمان، سایه‌مان را بر زمین تشکیل داده بود. کمر راست کرد، رو به من چرخید، یک دستش را بالای نیمکت گذاشت و خطابم گفت:

-وقتی دیدمت که تو دنیای دیگه سیر میکردی، شستم خبردار شد چته. راهی که توش دست و پا زدی، من بدتر از اون پُشتک زدم. حالیم نبود چقدر بچگی رو خلقوخی جوونی کارسازه. واس همین آدم حسابت کردم.

لیم را به لبخند جاننداری باز کردم. درخشش چشمان بلوطی این مرد ژولیده را دوست داشتم،
بیشتر از ظاهر اتو کشیده پدرم!

-منم جذب مرامتون شدم.

مشت آرامی بر بازویم کوبید.

-منم جذب مخ تعطیلت شدم.

یک لنگه ابرویم پرید.

-خورشید از روز خسته شد، ولی شما از ضایع کردنم خسته نشدی!

-خالی ببندم کنار میای؟ بچه‌های با جنم دوره زمونه مخشون تعطیله که نمیشه رفت تو
سایتشون.

زبان به کام گرفتم تا زبان بجنباند. پنجه‌هایش را محکم بر شانه راستم نگه داشت و فشار خفیفی
داد.

-پاستوریزه جون! یه چی بهت میگم، اینم دیکته کن کنار درس و مشقت! واس کسی زندگی نکن!
خاطرجمعی راحت کج و کوله نیست، تخته گاز برو! گول ساز مخالف بقیه رو نخور و به هوای قر دو
ثانیهش برنگرد که حرکت موزونش واس آتیش زیر پای طرفه. میدونی راز خوشبختی من چیه؟!
هر نسناسی هرچی گفت غلام حلقه به گوش شدم! باورم شد نحسم، بدشانسم. این همه سال
تقلید کردم و روزگارم شد این! قاتل، بد قدم، بیسواد، بد دهن، اجاق‌کور، ترشیده! بابات جفتشو
پیدا کرد. داداشت حجره رو، رو یه انگشتش میچرخونه. تو هم جفتتو پیدا کن، تو خوشبختی منو
تقلید نکن!

دستم را روی دستش نهادم و به مهربانی لب زدم:

-ایولاله!

دستش را پس زد و تشر زد:

-زکی! یاسین تو گوش خر نخوندا!

صاعقه مهبی میان ابرها درنوردید و باران، سیلاسا شد. از جا برخاست و دست به کوله شد.

-پاشو! نهنه چشم به راهه.

برخاستم و گذری به پیرامونم کردم. مگس هم پر نمیزد، اما... دلم نمیخواست بازگردم. همنشینی
با اسکندر، بدترین روزم را به بهترین تبدیل کرده بود. سرش را با کلاه بافت مشکی رنگی که از
جیب جلویی کولهاش خارج کرده بود پوشاند و گفت:

-خوش گذشت. عزت زیاد!

انتظار نداشتم وداعش مانند حضورش غریبانه باشد. گمان میکردم او هم همین را خواهد. گامی از من دور شد که مانع شدم.

-صبر کنید تا به جایی همراهیتون کنم.

به پاشنه چرخید، اما در لحظه آخر هم نگاهش را به نگاه ملتسمانهام بند نکرد.

-راهمون سواست. تا موش آب کشیده نشدی و برق مجسمهت نکرده، جلد لونهتون شو!

گامهای بلند و استوارش را بر زمین خیس جا گذاشت و بیآنکه مجالی به مخالفتم دهد، سایه‌اش را برداشت و رفت. حتی ندیدم کدام سو رفت تا شمارهایش را بگیرم. من مانده بودم با دنیایی از ابهام و سؤالهایی که بی پاسخ در حافظهام میخ خورد.

آب از موهایم سرازیر میشد. کلاه بارانیام را روی سر نهادم و به امداد کوله مظلومم رفتم. کنار کوله، یک بسته پفک و کیف پول مشکی رنگ متوسطی نظرم را جلب کرد. با تعجب کیف را برداشتم. فضای پارک برای لحظهای روشن شد و ریزش باران شدت گرفت. چنگ به کوله زدم و خود را به لوازم بازی بچه‌ها رساندم و زیر سرسره ایستادم. من مانده بودم با دستهایی که در یکی از آن پفک و در دیگری کیف پول بود. تنها یادگاریهای مردی که نام و نشان را گفت، اما نام و نشانم را نپرسید. اسکندر اسدالله محبوبترین دوست من شده بود.

هر وقت آن شب بارانی در پندارم شکل میگيرد، اشتیاقم به دیدن دوباره مرد اسکندر نام افزون میشود، مانند مجنون که برای لیلیاش بیقراری میکند! قدمهای آهسته‌ام را بلند طی کردم. آن شب بارانی تا صبح پلک نبستم و افکارم حول حرفهای مرد چرخیده بود. در جمع سه ساعت پلکهایم گرم شد، اما ظهرش با انرژی و صفاپذیری از خواب بیدار شدم. احساس سبکی میکردم. در جواب ظهرت بهخیر مادرم گونهاش را بوسیدم و در جواب ظهرت سیاه پدرم لبخند زدم. صبحانه مفصلی خوردم و ذهن انباشته از ایده را با الهام از داستان زندگی اسکندر و برداشتی که پیش از آمدن او از کودکان داشتم، به تحریر درآوردم. این یعنی مصداقی از شخصیت درمانی که ریشه‌اش برمیگشت به سنجش رفتار نسلها و یافتن بیماری و درمان آن. ...

روز قبل از دفاعیه کادو به دست حجره رفتم و پدرم را غافلگیر کردم. خشکش زده بود. از او بابت زحمتی که برایم کشید و پیشتر از همسن و سالانم با عرصه کار و اجتماع آشنایم کرد، قدردانی کردم و از او خواستم روز دفاعیه همراهم باشد. این تنها خواسته من از پدرم بعد از ده سال بود. همانند که باز نیشم زد با این تفاوت که من دیگر محمد ابهری سابق نبودم که زهر نیش پدرم را به کامم بریزم.

اکنون پس از یک ماه با دست پر آمدم تا دست رفاقتم را به سوی مرد دراز کنم. تصمیم دارم کنارش پارهوقت کاسبی کنم. مشتری زیادی برای کیف پولهایش پیدا کردم، با وجودی که حدس میزنم زبان مارگونهایش بگوید:



- «این کارو ننه خانم شلهپز هم بلده پاستوریزه جون! کار شاخی نیست که»!

خندیدم. صدای جیغ دخترها و قهقهه پسرها، مانند آن روز در فضای باز پیچید و روحم را زنده کرد. چشم گرداندم و عجولانه به سمت نیمکت رفتم. دو زن روی آن نشسته و با هم گپ میزدند. اخمی کردم و زیر نگاه خیره زنها، از نیمکت فاصله کمی گرفتم. اشکال از من است که نگفتم نیمکت صاحب دارد تا اینک زبانم کوتاه نشود! دقایقی را سر کردم به امید آنکه گذر مرد به فلکه بخورد، از جانبی نگاه مشکوک خانمها عاصیام کرد. عجب گیری کردم! به بر و روی تمیز و لباس مارکم میخورد دزد باشم؟!

به ناچار از فلکه بیرون زدم. یکی یکی چهار راه مرتبط به دو فلکه را در پی اش گشتم، اما او را نیافتم. مگر نگفته بود که کاسبیاش اینجا است؟ کنار درختی ایستادم تا نظمی به ذهنم بدهم. به ناگاه فکر بکری به مخیلهام رسید. از پارک خارج شدم. حتماً چنگیز دونون از احوالش خبر دارد.

به پیادهروی حاشیه پارک رسیدم، مغازه در تیر رأسم قرار گرفت، اما پاهایم از حرکت ایستاد. مقابل مغازه غلغلهای است آن سرش ناپیدا! صف فلافل است؟! از بالای جدول پریدم. روی آسفالت قدمرو رفتم و خودم را به مردمی که تجمع کردهاند، رساندم. ازدیاد جمعیت مانع پیشرویام شد. چراغ گردان ماشین پلیسی که در جمع محاصره شد، دلم را لرزاند. چه اتفاقی رخ داده؟ خود را به جوان ایستاده در پیادهرو رساندم و پرسیدم:

- خبر داری چی شده جناب؟

سرش را از صفحه گوشی دستش بلند کرد.

- همه فهمیدن. چطور نفهمیدی داداش؟

- مال اینورا نیستم.

- پس چنگیز فرنگیر رو نمیشناسی.

بزاقم را قورت دادم. دلم گواه بدی داد و به سختی حفظ ظاهر کردم.

- یهبار ازش ساندویچ گرفتم. نکنه بهداشت گیر داده؟

جوان مو بور تک خندی زد.

- منم دو نون ناجنسشو خوردم. جریان اینه که پشت مغازهش شیرهکش خونهست.

- چی؟!

بیتوجه به بهتم سرگرم همراهش شد.

- طرف قاچاقچی زیر زمینیه. شنیدم تو همین مغازه دو متریش کلی جنس جابهجا کرده.

جا خوردم. روزی که رفته بودم اتفاق مشکوکی رخ نداد. چطور توانست کارش را چراغ خاموش انجام دهد؟ قطعاً به تنهایی از عهدهایش برنیامده. سؤال ذهنم را به زبان آوردم که ریشخندی زد.

-طرف بالا دست گنده داشته داداش. اسدالله تریاکیو میشناسی؟

پلکهایم از توان افتاد، اما هضم حرفش سبب شد چشمهایم از حدقه بیرون بزنند. انگار که جن دیدم. چه گفت؟ نه! محال است. قیافه آویزانم را که دید، خودش به حرف آمد، اما نگاه نادمم دو دستی پایش را چسبید و التماس کرد لال شود!

-همه اسکندر اسدالله تریاکیو میشناسن. خیلی هفتخطه. شنیدم آدماش تا حالا چند کیلو مواد تو زندان فرستادن و پلیس هم نفهمیده. میگن رأس نوچههایش جوونای تحصیلمکرده بیکار و فراریه. چنگیز فرنگیز هم یکیش بوده. موندم چطور کسی بو نبرد!

صدای تپش قلبم را دیگر نشنیدم. دهانم خشک و نگاهم مات جوان شد. جوان دیگری که مکالمهمان را شنید، پیش آمد و مداخله کرد و من از برق سهفازی که به تنم وصل شد، نای جنبش ندارم.

-اونی که لو داده گفته موادو تو کیف پول جاساز کرده بودن. به عقل جن هم نمیرسه.

-چطوری جوونا خامش شدن؟

-شنیدم با یه مشت شروور، جوونا رو میکشونه سمت خودش. حتماً شگردش جواب داده.

همهمها اوج گرفت و مردم گوشی به دست به مغازه هجوم بردند. نمیخواهم بپذیرم مردی که دوستم خواندم، با نیت شوم در خلوتم جا باز کرد. اصوات ناهمگون نیرویی به بدنم داد و به پشت سرم برگشتم. نبض پلکم عذابآور است. نمیخواهم بپذیرم مردی که منبع انگیزه من است، سخنانش شروور باشد! مأمورها چنگیز را دستبند شده سوار ماشین کردند. خدایا! نمیخواهم بپذیرم مردی که شریف خواندمش جلوی چشمانم کیف پول بفروشد. سرم دارد منفجر میشود. ماشین میان جماعت خبرنگار گیر کرد و قلبم در گلو اسیر شد. نمیخواهم بپذیرم مردی که برایش مشتری پیدا کردم و برای فروش بیشتر کیف پولهای لعنتیاش برنامه ریختم، قاچاقچی باشد. مردی که به من پند میداد، چگونه خود از آن مبرا بود؟ نکند خوابنا شدهام؟

-«پاستوریزه جون! یه چی بهت میگم، اینم دیکته کن کنار درس و مشقت. واس کسی زندگی نکن! خاطرمعی راحت کج و کوله نیست، تخته گاز برو! گول ساز مخالف بقیه رو نخور و به هوای قِر دو ثانیهش برنگرد که حرکت موزونش واس آتیش زیر پای طرفه. میدونی راز خوشبختی من چیه؟! هر نسناسی هرچی گفت، غلام حلقه به گوش شدم! باورم شد نحسم، بدشانسم. این همه سال تقلید کردم و روزگارم شد این! قاتل، بد قدم، بیسواد، بد دهن، اجاقکور، ترشیده! بابات جفتشو پیدا کرد. داداشت حجره رو، رو یه انگشتش میچرخونه. تو هم جفتتو پیدا کن! تو خوشبختی منو تقلید نکن!»!



من هم بیآنکه مغز باهوشم تردید کند، شدم همان گوسفندی که برای دیکته کردن سرتا پای اسکندر، کلهپاچهام را گرو گذاشتم. چقدر گوسفندم من که کیف پول حمل کردم و به چنگیز فروختم. یک آن رنگ از رخم پرید. من هم کیف پول دارم! قلبم لغزید در جایش و رگهای متصل به آن باد کرد. آب دهانم را قورت دادم. دافعه مهیبی پاهایم را به عقب راند. دوان دوان تا سر خیابان رفتم و برای ماشینها دست بلند کردم. با اولین ماشین شخصی دربست گرفتم و تا حجره خداتومن به راننده کلاهبردار پول دادم.

سریع پا به بازارچه گذاشتم و خودم را تقریباً داخل مغازه پدرم پرت کردم. برادرم پشت میز نشسته و با چشمهای بسته و هندزفری گوشش، مداحی عزایم را گوش میداد! اگر گندش دربیاید من کیف پول به چنگیز خرچنگ فلان فلان شده دادم که خاک بر سر میشوم! لعنت به پایاننامه‌های که من طالب علم را طالب تریاک کرد! من به حقانیت حرفهای اسکندر ایمان پیدا کرده بودم. خدایا!

یادم است پدر، کادویم را داخل کثوی میزش گذاشت. خدا خدا میکنم استفاده نکرده باشد. بعید نیست خوش برخوردی اخیرم را به مصرف تریاک و خماریاش نسبت دهد! به خدا قسم ککش هم نمیگزد و صدایم میکند محمد تریاکی! افتان و خیزان پا به اتاقک پدرم گذاشتم و کشو را طوری با قدرت کشیدم که از جایش کنده شد! با دیدن کیف پول مانند زندانی از قفس آزاد شده نفسم را از دهانم فرستادم و کیف را قاپیدم. حین زیر و رو کردن آن، یک بند به چنگیز و پایاننامهام ناسزا گفتم. چیزی به چشم نخورد. نکند پدر آن را برداشته باشد؟

نالان روی صندلی افتادم. کارم تمام است! قبر خودم را کندم. پایاننامهام در دست چاپ رفت و من به جای شادی، شب هفت و چهلمم را تصور کردم! به فرض اثبات کنم تریاک مال من نیست، اگر پلیس به نام شریک جرم و ساغی سراغم بیاید چه؟ خیلیها مرا با اسکندر شریف دیدند! به جای آیه یأس خواندن، دوباره کیف را سروته کردم که کاغذ کوچکی از جیب پشتی کیف روی میز افتاد. کیف را انداختم، تای کاغذ را باز کردم و واژه به واژه متن را از چشم گذراندم.

-«چشم بهت بود. خیلی امتحانت کردم، ولی مال این حرفا نبود. من با جوون خونواده‌دار حلالخور کاری ندارم. بابت دو نونی که مهمونم کردی و معرفتت ایولاله. به نفعته پا تو اون پارک نذاری. اگه هم خریّت کردی و اومدی، دنبالم نگرد و اسممم از کسی نیپرس پاستوریزه جون؛ چون دیگه سایه اسکندر اسدالله تریاکی رو نمیبینی. افتاد؟»

پلکهای لرزانم را بستم. صدایش در حافظه طولانی مدتّم ماندگار شده.

-«خالی ببندم کنار میای؟ بچه‌های با جنم دوره زمونه مخشون تعطیله که نمیشه رفت تو سایتشون».



«پایان»

جمعه ۹۹/۸/۹

۴۶:۱۸

راشای



این فایل توسط سایت و انجمن تخصصی رمان
و ادبیات راشای تهیه و تنظیم شده است.

❖ آدرس وب سایت راشای: <https://rashay.ir/>

❖ اینستاگرام: rashay.ir

❖ روبیکا: rashay.ir

❖ تلگرام: rashay.ir

- جهت دانلود رمان و کتاب‌های بیشتر به سایت راشای مراجعه کنید.
- همچنین چنانچه نویسنده هستید؛ جهت انتشار اثر خود در راشای عضو شده و سپس اترتون رو برای ما ارسال کنید.